

دیدار همسایه‌های هم‌رزم

در فضای ساکت و آرام گلزار شهدای انقلاب، در دل بوستان آلاله هادر محله پورسینا، به انتظار سه راوی هستیم: سه همسایه‌ای که روزی نوجوانانی پر شور بودند و حالا قرار است خاطراتشان را از آن دوران سرنوشت ساز بر ایمان تعریف کنند. اولین کسی که از راه می‌رسد، غلام یحیی ثابتی است. با قدم‌هایی آرام و چهره‌ای که از سال‌ها تجربه و زندگی حکایت دارد، به سمت مزارهای می‌آید. دستش را روی یکی از سنگ‌های می‌کشد، گویی باشد انجوامی کند. کمی بعد، علی اصغر تیموری از راه می‌رسد. با چهره‌ای گشاده و لبخندی گرم، به غلام یحیی نزدیک می‌شود و با او دست می‌دهد. خوش و بشی کوتاه و پیراز احوالپرسی‌های صمیمانه بین آن‌ها ردوبدل می‌شود. آخرین نفر، ابوالفضل ناجی است که به جمع می‌پیوندد. این سه نفر که حالا هم محله‌ای هستند، روزی بی‌آنکه خودشان بدانند هم‌رزم یکدیگر بوده‌اند. که در دل داشتند، بازگو کنند.

آن‌ها کنار هم می‌نشینند تا خاطراتشان را از روزهای انقلاب، از شور نوجوانی، از ترس‌ها و امیدها و از آرزوهایی که در دل داشتند، بازگو کنند.

روایت ۳ همسایه محله انصار که نوجوانی‌شان مصادف با ایام انقلاب بود

ما هم در پیروزی سهم بودیم

نیکو عقیده | تاریخ را که ورق می‌زنی، گاهی صدای پای کودکان و نوجوانانی را می‌شنوی که نقش‌هایی بزرگ ایفا کرده‌اند. درست مثل مخاطبان گفت‌وگوی امروزمان که در ایام انقلاب اسلامی، نوجوان بودند. روزهایی بود که با چشمانی پر از امید و قلبی سرشار از آرزو، کف خیابان، مشت‌هایشان را گره کردند و برای پیروزی شدن انقلاب اسلامی بالا بردند. کسانی که در آن روزهای پراشتاب، نه در حاشیه، که در قلب رویدادها ایستادند و در ساختن آینده‌ای جدید سهم داشتند. حالا آن نوجوانان پایه‌ساز گذشته، بزرگ شده‌اند و پس از نزدیک به چندین دهه، هر کدامشان داستانی منحصر به فرد از آن ایام دارند؛ داستانی که امروز قرار است برایمان روایت کنند. راویان این گفت‌وگو، غلام یحیی ثابتی، علی اصغر تیموری و ابوالفضل ناجی، سه تن از ساکنان محله انصار هستند که به بوستان آلاله‌های محله پورسینا آمده‌اند و کنار مزار شهدای انقلاب، خاطراتشان از آن روزها را تعریف می‌کنند.

علی اصغر تیموری، متولد ۱۳۴۱، کاسب قدیمی محله انصار، مغازه‌اش در میانه خیابان ثابتی قرار دارد. روزگاری نوجوانی پانزده ساله بود که تازه وارد مشهد شده بود و حالا خاطرات زیادی از آن دوران در ذهنش نقش بسته است: خاطراتی که هر سال، در چنین روزهایی، دوباره برایش مرور می‌شود.



بحث‌های داغ سیاسی

از روستای کلاته سفید تربت جام تک و تنها به شهر آمده بودم تا کار کنم. لوله کش بودم و در اتاقی کوچک در خانه عمومی زندگی می‌کردم. هنوز غریبه شهر بودم، اما طولی نکشید که زمزمه‌های انقلاب در گوشم پیچید. آن روزها، شب‌ها در خانه عمومی بساط بحث‌های سیاسی داغ بود. اقوام دور هم می‌نشستند، از اوضاع کشور حرف می‌زدند، از نارضایتی‌ها، از امیدها، از تغییری که در راه بود. من هم گوشه‌ای می‌نشستم، ساکت اما کنج‌کاو، مویه موهمه چیز را می‌شنیدم.

کم‌کم فهمیدم که عموهایم به منزلت‌آیت‌الله شیرازی می‌روند، جایی که به یکی از پایگاه‌های مهم فعالیت‌های انقلابی در مشهد تبدیل شده بود. این رفت و آمدها برایم پراز موزار بود. دل و جرئت زیادی می‌خواست، اما حس می‌کردم نباید از قافله عقب بمانم. یک شب، بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم، تصمیم گرفتم همراهشان بروم. از خانه عمومی در خیابان رسالت تا چهارراه راه آهن را پیاده طی کردم. خانه آیت‌الله شیرازی غلغله بود؛ من، با قد و قواره کوچک و جسارت نوجوانانه‌ام، از بین جمعیت راه‌بازی می‌کردم تا خودم را به داخل برسانم. آن فضا و حس و حال از ذهنم نرفته، آن آدم‌ها، شعارها، نجواها، همه‌ای که در عین شلوغی، امید را در دل‌ها شعله ورمی‌کرد.

عموهایم بالاخره متوجه ما جانشینان شدند. اینکه پنهانی در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کنم و به خانه آیت‌الله شیرازی می‌روم، برایشان نگرانی بزرگی شده بود. فکر می‌کردند مسئولیت مرا به دوش دارند، اینکه دستشان امانت هستم و نباید اجازه بدهند بی‌گدار به آب بزنم. بارها توبیخ‌ها کردند، بارها تهدید کردند که اگر باز هم پایه این میدان‌ها بگذارم، مرا به روستا برمی‌گردانند. اما من گوشم بد هکار نبود.

از آن روزها خاطرات بسیاری در ذهنم مانده، اما یکی از پراضطراب‌ترین‌ها بی‌شک مربوط به واقعه ۱۰ دی است. یکی از کانون‌های اصلی درگیری مردم با مأموران شهربانی و ارتش، حدفاصل میدان ۱۰ دی و خیابان رازی غربی بود. آن روز، مثل همیشه، یواشکی خودم را به آنجا رساندم. صدای شعارها در هوایم پیچید، مردم پر شور تر از همیشه، فریاد می‌زدند و تعدادشان هر لحظه بیشتر می‌شد.

ناگهان صدای تیراندازی بلند شد. لحظه‌ای یخ‌زدم. مردم می‌دویدند، فریاد می‌زدند، اما شلیک گلوله‌هایی وقفه ادامه داشت. یکی از گلوله‌ها از بیخ گوشم رد شد. نفسم بند آمد. بی‌اختیار خودم را به داخل جوی آب کنار خیابان پرت کردم، همان جاد را کشیدم و نفس‌هایم را در سینه حبس کردم. یک ساعت تمام همان طوری حرکت می‌کردم، انگار که زمان متوقف شده بود.

بالاخره صدای گلوله‌ها خاموش شد و مأموران عقب‌نشینی کردند. صحنه‌ای که هنوز پیش چشمم قرار دارد و در ذهنم حک شده، این طور بود: مردمی که با اضطراب، مجروحان را از روی زمین بلند می‌کردند، کسی که زیر بغل دوستی را گرفته بود و کمک می‌کرد، صدای گریه‌ای که در میان همه‌ها گم می‌شد.

پراشته‌ترین روزها و در عین حال، شیرین‌ترین خاطرات زندگی‌ام همان روزها بود. روزهایی که مردم، بی‌آنکه یکدیگر را بشناسند، یکدل و همراه بودند.

همه یک هدف مشترک داشتند، یک رؤیا، یک امید.

حالا هر سال، وقتی زمستان از راه می‌رسد، خاطرات کودکی‌ام را مرور می‌کنم. انگار که آن صحنه‌ها را دوباره به چشم می‌بینم؛ کوچه‌ها، شعارها، اضطراب‌ها، امیدها. این خاطرات برای من گنجینه‌ای ارزشمند هستند، بخشی از هویت من، چیزی که دلم نمی‌خواهد هیچ‌وقت فراموششان کنم.

گنجینه ارزشمند گذشته

